

منتخب اشعار

ضیاء قاری زاده

خانه خدا

یارب ...

یارب مرا چو مرغ هوا بال و پر بده
وانگه ازین خرابه رحیل سفر بده
شمع بطاق و طارم افلاک بر فروز
آنسو ترا از جهان خیال لم گز ر بده
تا سر ز آشیانه عنقا بر آ و ر م
اند یسه ر میدد تر و تیز تر بده
چشمی که ننگردد گرا ین بیش و کم ببخش
گوشی که نشنودد گرا ین خیر و شر بده
یا همتی ببخش ز چرخم بلند تر
یا فرصت خلاصم ازین بام و در بده
بیرون بکش خیال کم و بیش از دلم
این خانه را تو پاک بسوزان و در بده
دل خانه خداست ضیاء غفلتش مباد
« یارب درون سینه دل با خبر بده »

عمر رفته

بهار می رسد ای عمر رفته باز بیا
بچاره سازی دل های پاکیا ز بیا
به نیم خنده گشاغنیچه را گره ز جبین
بیک کرشمه بکن کار سروناز بیا



بهار شد که رود آب رفته باز بجوی

تو هم بسوی من ای عمر رفته باز بیا

حکایت سر زلف تو و شکایت من

چو روز حشر و شب هجر شد دراز بیا

براستی قدرت از سر و سر فراز ترست

دخت زلاله و گل دارد امتیاز بیا

چو پشت چرخ خم آورده شاخه شمشاد که تا بپای تو ماند سر نیاز بیا

بیا بیا که ضیاء بیتوسیر گل نرو د

مکن از عاشق شوریده احتراز بیا

جهان نور

جهان نورم و از نور یان جدا شده ام

بسان تیر ز شست قضا رها شده ام

دو دسته تیغ و سر تا بپا برون ز نیام

حواله بر رخ گردون بی حیا شده ام

به صد هزار بلای سیاه گم افتارم

بجرم آنکه بزلف تو مبتلا شده ام

چو تیر بی هدف آواره جهان خودم

هزار بار ز کف رفته و خطا شده ام

چو موج دست تهی دارم از هجوم حباب

بسان بحر پر از کاسه گدا شده ام

چو گرد هرزه نیفتاده ام بچشم کسی

ز خا کساری خود گرچه زیر پا شده ام

نه غنچه و از خموشم نه دل شکفته چو گل

درین چمن چه بلا جنس بی بها شده ام

میان صد کائنات چون گوهر :

ضیاء ببین که چه آرد ام و بی صدا شده ام

آواز پا

آب گشتیم وز موج ما صدائی بر نخاست
 تار گشتیم وز ساز ما نوایی بر نخاست
 غنچه را خون ساختیم و لاله را دل سوختیم
 زین چمن يك گل چو ماداغ آشنائی بر نخاست
 پشت پا خورد ۱۲ گر برخاستم بر روی کس
 گرد من بیهوده از جانی بجائی بر نخاست
 در هزاران کاروان بوئی ز پیراهن نبود
 از هزاران محمل آواز درائی بر نخاست
 بی صدا بود است یاران ساز پیدا و شکست
 ز آمد و رفت نفس آواز پائی بر نخاست
 راست گر پرسی نشد سروش بجائی جلوه گر
 کز پیش از هر طرف دست دعائی بر نخاست
 آه بی پروا دهد آخر ضیاء کم بیاد
 هر کجا برخاست طوفان بی بلائی بر نخاست

با غبان

« بیابا غبان خرمی ساز کن گل آمد در باغ را باز کن »
 عروس چمن را بیدار استند رخ سرخ گل را بپیرا ستند
 ز مرغول سنبیل گره باز شد نسیم صبا شانه پر داز شد
 بر سرو بن جامه ها دوختند قیسای گل لاله را سوختند
 شکوفه پرن ریخت بر شاخسار گل از شبنم آویخت خوش گوشوار
 برون کرد نرگس سرا از خواب ناز توهم دیده از خواب خوش کن فراز
 « بیابا غبان خرمی ساز کن گل آمد در باغ را باز کن »

لباس لاله

نه بدل سکون و راحت نه بکف قرار دارم
 نه شگفتگی بخوا طر، نه بخند و کار دارم
 چه بلا غم از مونس که چو غنچه غرق خونم
 نه ازین چمن بر و نسیم، نه سر بهار دارم
 نه به سود خویش بنسدم نه زیان کس پسندم
 همه سوز چون سپندم تپش شرار دارم
 به لباس لاله گویم سخنی ز داغ مجنون
 که میان سینه من هم دل داغدار دارم
 ز هجو ام شک خوین چمن آفرین خویشم
 بخزان نامرادی سخن از بهار دارم

بیاد گار

بیاد آرای سر و گلگون عذار
 که من مرده با شمع بیاید بهار
 بهار یکه همچون سر دو ستان
 شود سبز از سبزه روی جهان
 بهار یکه جو شد گل از باغها
 فروزان شود لاله بر راغها
 بهار یکه سیل از کران کمر
 کشد بآفتاب من دست سر
 بهار یکه می ریزد از جیب تاج
 کشد سر بر و نرستنی هاز خاک
 بهار یکه جان دردمد مرده را
 بشوید آلود طبع افسرده را
 بهار یکه گل گردد از گل بدر
 و ای من فرو کرد در خاک سر

بیاد آرای سرو چا لاك من

كه باری بیامی سر خاك من

در آنجا بیاد من ای سرو و ناز

تو قف کنی لحظه می چند بساز

چو بینی فرورفته گور بلند

در آن خفه یا بی یکی دردمند

به پیرا من اندرز خاك سیاه

بر آورده سردسته دسته گیاه

در افتاده خاك اندرون سر بسر

فرورفته سنگ نشان تا کمر

در آنجا نشینی سر گور من :

بیاد آری از عشق پر شور من

کنی یاد سودا می عشق باك

کنی یاد و اشکی فشا نی بخاك

بدین رنگ در گور شادم کنی

که من مرده باشم تو یادم کنی

خانه دانش

این نشیده بنام «روح سرگردان» در سواحل بو سفور بعد از

زیارت مقبره مردمنور و دانشمند افغانی مرحوم محمود طرزی سروده شد و در سال ۱۳۳۰ ش. در روز نامه انیس چاپ شد.

در کنار سواحل بو سفور گذرم شد به سوی اهل قبور

شب سیه خیمه کرده بود بلند

آسمان بود از دمه مستور

من آواره گرد بی سرو پا

من گم کرده آشیان سرور

اند رین نیمه شب روان چون باد

بی هدف بی دلیل و بی منظور

پاسی از شب گذشته بود که من

بی رفعت کسالت موفور

پای و حشی و درخت نار و نی
اند رین بیشه و درین هنگام
خستگی چشم من بخواب سپرد
خواب آبیخته به پیداری
در خلال خیال می دیدم
شمع نورانی پدید از دور

جان بدل گفت روح محمود دست
روح داد نشو ری نگو نا می
ر همنامی که ملت افغان
آنکه افروخت شمع دانش را
لرزه افکند در سراپایم
گشت نزد يك آنقدر بر من
بر جهیدم سپند و از جای
من نه تر کم نه رومی و نه گریک
من یکی پور پاک افغانم
گفتمش ای معلم اول
می شنا سم ترا که محبوبی
تو همانی که معر فی کردی
تو همانی که گام اشتر را
تو همانی که جان نودادی
تو همانی همان و اما - اما
آنچه آوردی داده ایم زدست
کهنه زخمی که از تعصب بود
خون بدل کرد داغ رسوائی

پا فشر دم جدا ز شور و شرور
که نمی کرد کس عبور و مرور
نه بخوابی چنان عمیق و فتور
چشم تن خفته چشم جان میسور
در خلال خیال می دیدم
شمع نورانی پدید از دور

روح محمود دطرزی مشهور
خسر و علم و شعر را دستور
نام نامیش کرده نقش دهور
در سواد شب همچو شعله طور
رویت روی آن سراپا نور
تا بعدی که شد بمن محشور
گفت باش ای فراری معذور
من نه هندی نه انگلیس جسور
از همان نسل و نخبه غیور
خاک پای تود یده را مقطور
پور دای نای طرزی مغفور
راه علم و عمل به مردم کور
کردی تبدیل با ترام و موتور
پیکر شعر را بحسب عصور
در غیاب تو کرده ایم قصور
آنچه ما ندی تمام رفت بچور
گشت یکسر بجسم ما ناسور
تا زه شد رسم کهنه منصور

بود بر باد کار ملک اگر
دست غیبی نمی نمود ظهور

گفت د ا ر م خبر ز چون و چرا
 حایا گو که مملکت چو نیست
 گفتم اندر حیات کهنه و نو
 بخدا شاه و صد را عظم را
 لیک ماد در میان خود تا ساز
 چون بسطیح غریزه یو یا نیم
 از پی جزئیات و خود خواهی
 حرص و آزو غرور و خود بینی
 تنگ چشمی و جبین و رشک و حسد
 کشد این باد ها چو خس مار را

از گذشته بمن بخوان را پور
 اندرین عالم پر از شر و شور
 دست و پا می زنیم چون واپور
 نیست جز خیر مملکت منظور
 از هجوم غرایز منفور
 تنگ ظریفیم و کوچک و مغرور
 عقب همدگر افتاده چو مور
 از وزیر و رئیس تا ما مور
 این همه دشمنان عقل و شعور
 هر طرف اندرین شب دیجور

زین مفاصل چگونه باید درست
 کو چراغ و کجاست شعله طور

گفت کردی تو خدمتی بوطن
 گفت این ها دروغ بافی بود
 غم میهن اگر بدل داری
 از جهان میل یا وری نکنی
 هیچ کس غم شر یک کس نشود
 همگان بر به نفع خود پویا
 نیت مکن بد و ن قوت
 و این قوت از برای ملل
 ثروت و اقتصاد و صحت و پول
 موقوف اجتماع، افغان
 خطر جهل و فقر و بیماری
 کار و ان حیات در حرکت
 هر کجا می رود حیات کهنی

گفتم آری بشعرو نظم و نشود
 خواستی تا دمی شوی مشهور
 آب شو آب شو ز شرم حضو ر
 جو ر می نماید از دل رنجو ر
 چشم بینای عا طفت شد کو ر
 همگان بر به نفع خود معذور
 اندرین عالم پر از شر و شور
 اهتمام معارف است ضرور
 همه گردد ز راه دانش جو ر
 هست امر و ز با خطر محشور
 خطر مست و نشه و مخمور
 که نماید ازین دو راه عبور
 می رسد زندگی نو بظهور

لاجرأ این قوای کهنه و نو
 دیده اکثر ممالک این بحر ان
 اصطکاک نو و کهن هرگز
 گریز بود پای دا نش اندر بین
 معرفت چیست علم با اخلاق
 بهر تشبیهت يك مسیر صحیح
 بهو جو د آورید جمعی را
 يك جمعیت فدایان د لیر
 بگزاید خانه دا نش ...
 تا رها نند ملك و ملت را
 این و صایا بمن سپرد و بشد

به قصا دم شوند جو را جو
 خورده اغلب ملل ازین و افور
 نشود عالم چپا و ل و چور
 و رسد برق معرفت بظهور
 دا نش مبتنی بفضیل حضور
 بی این کار و ان خسته و عور
 ها کم نفس و حامی کلماتور
 يك دبستان جوان و پیشرو
 نام آنرا اگر بود منظور
 زان بلایا که جمله شد مذکور
 غایب از دیده بسرعت نور

رفت آن روح پاک و من ماندم

بهزاران خیال دور دور ؟

پیر جام

با ز آو ز پیر جام يك ساغر بیغم زن
 این خیمه شب بازی بیرون زد و عالم زن
 زین ملعبه خاک کی دل بر کن و بالا بر
 بر ملك طربنا کی صف بشکن و پرچم زن
 بگر یز زمکتب ها در میکند منزل کن
 بر عقل فلاطونی لبخند محکم زن
 گر باده خوری پنهان از چشم بخیلان خور
 بی غل زن و بی غش زن، که گه زن و کم کم زن

خدا شناسی

هنوز دست مغان در هوای ساختن است
 هنوز تاب و تب میکشان گداختن است

بحیر تم که چرا آمد می خدا نشود
 خدا شناسی اگر خو یشتن شناختن است
 جهان بدیده من باغ وحش را مانند
 که حق خویش گرفتن بزور و تاختن است
 بیما بیما که بکنج قمار خا نه دهر
 نصیبه می که تو بر دی تمام باختن است

پیر خرد

هر چه درین کوره پادشاه است
 بازدن و دست زدن هر طرف
 تیر بتار یکی شب افکنیم
 آمدن و رفتن ما در جهان
 از پی بکشودن این تار و بود
 بستن دل سود ندارد هیچ
 پاکد لان راه نکورفته اند
 غرقه و پوینده راه فناست
 غرق شدن عاقبت این شناست
 هیچ ندانیم هدف در کجاست
 راز گره خورده و حیرت فزاست
 ناخن تدبیر و خرد نارساست
 این همه موجود چو هیچ و فناست
 راه نکو از ره باطل جداست

نقد جوانی نکند صرف لپو
 آنکه و را پیر خرد رهنماست

ای کوه بلند

ای کوه بلند آسمانی
 تو شاهد نیک و زشت مانی
 ای کرده چو چرخ تکیه بر خویش
 ای بوده مدام پای بر جای
 هر سنگ تو یک زبان تا ریخ
 ثبت است بسینه و ستیغت
 یاد تو بود شکست اغیار
 تا ریخ حوادث ز مانی
 ای شسته بجوی شیردانا
 در پیچ و شکنج روز گاران
 ای گشته سپهر بسیل و توفان
 چون عزم متین را دمر دان
 هر رنگ تو یک دلیل برهان
 اعمال سکندری و کوشان
 ضبط تو بود فتوح افغان
 آموخته گرم و سرد و دان

گویند ترا نهفته در دل ای نگارنده شعله قهر و زان
ای نور حق از کمین برافروز ای شعله طود، شعر نما یا ن

تصویر

دختر نقاش تر کی گفت نقشت چون کشم
گفتمش اندر دل شب آه می باید کشید
گفت گر تصویر خود را بر کشم نزد يك آن
گفتمش بهلوی آه يك ماه میباید کشید
گفت بر رخسار خود تا رنگاهت را چسان ؟
گفتمش در شعله مشتی گاه می باید کشید
گفت آنجا سایه زلف پریشان چون شود
گفتمش بر دور ماه خرگاه می باید کشید
گفت ، تیر ناله ات را در کجا خواهی نشان
گفتمش در دیده بدخواه می باید کشید
گفت نقش آرزو را چون ببندم ؟ گفتمش
مشت خونی در دل آگاه میباید کشید
گفت نخل قامت را زیر بار زندی کی
گفتمش با حرف نون همراه می باید کشید

نوای آدم

ستاره کور شد و جلوه زد سحر بر خیز
بسیا و منتظران را بسده خبر بر خیز
بسا از مغرب و مشرق فسانه خون شده هست
بر آرز پرده و با جلوه دگر بر خیز
بسیا بمکتب نو درس دلیبری آموز
بسا ز تا زه بکش نغمه های تر بر خیز

کهی ز آینه شبنم آب گیر و بر یز
کهی چو ذره بخورشید کن سفر بر خیز

نواي آدم خاکي هنوز بي سوز است

بذر زره آن بخش کن اثر بر خیز

قیامت است کزان قامت بالا بالا

بگویمت که بر انگیز شور و شر بر خیز

ضیاء زلاله داغ آشنا بگیر سبق

نفس گرازو ازین سنگ یک شر بر خیز

یاران نیمه راه

دگر هیچ کس میل آشنائی نیست

که آشنائی خوبان بجز جدائی نیست

فغان که چرخ دل ناز کم بخند شکست

خبر نداشت که این کاسه گدائی نیست

محبت همه کس در دلم نمی گنجد

دلست این بخند خانه گدائی نیست

صدای سیلی اخوان بگوش یوسف گفت

امید مهر زینا را ن نیمه راهی نیست

حقیقتی که نماید ترا چنانکه تویی

میان جامه رندی و پار سای نیست

بزااهدان ریا کار از ضیاء گوئید

نماز من همه ازل بود ریائی نیست

حیات تازه

اگر ذوق حیات تازه داری

بیادرس تب و تاب از شرور گیر

چو برق خافت از افق نو شی

جهان ما و من را از یزیر گیر

د دین محفل نمیر د تما که باشد
تن ما آرزو پرورد د دل

بگر می زند ه دارد مغز جا نمی
بود تا نغمه می در پرورد دل

سوز نا تما م

بسوز نا تما می زند کسی کن

ا گر خواهی حیات جا و دانی

پایان نادر سیدن زند گما نیست

کوران جوئی بیاد در بیکرانی

هنگامه

جهان هنگامه ساز دیده تست

هر آنکو دیده بازی ندارد

چو تپه از سبک جا می بمیرد

چو در شده بسته آوازی ندارد

خوش آن پر وانه آتش نوازی

که ساز شمع را سوز آفریند

هزاران نغمه در زیر و بم نو

به آهنگ کهن تو ز آفریند

جهان آرزو

بیا تما از جهان آرزوها

گویی چینییم بر حسب مرادی

برایم از جهان رنگ و بوها

که گیتی نیست جز برقی و بادی

نکو فصلیست فصل زند گما نمی

در اوراق کتاب نو بها را

بهر خط یاد گارا را جوایمی

بجا ما ندانین دفتر نگارا

لاله پر خون

دوران وادی نمی جو شد بهاری
که غیر از لاله پر خونی ندارد
زداما نش نمی جو شد غباری
از آن صحرای که میخو نی ندارد
شبی از مو جه نمی پرسید سحاب
که تا چندت سفر در بیکر نیست
بخود پیچید موج از شوق و گفتا
«سفر ما را حیات جاودا نیست»

فتراک تدبیر

مه و مهری که با فتراک تدبیر
از بن خرمن رباید خوشه چینان
بسان دانه ریکی بی سرا نجام
چه افزاید چه کاهد زین بیا بان
که می داند باین عقل و ترداد
که پیدا از نهان بهتر نباشد
بمهر غبان چمن از ماسلامی
که گل تا هفته د بگر نباشد
ز صد ها بستر سنجاب و قاقم
یکی بر سار به شاخ بید بهتر
ضیا یک فایر غ د یوانه خوئی
ز صد دانه ای پر تر د بید بهتر
زندگی در گری در گردن دانا
زندگی در گردن دانا و بالی بیش نیست
زیستن تا نیست گردیدن خیالی بیش نیست

آنکه بروی تهمت با را مافت بسته اند
آشیان گم کرده صید بی مچا لی بیش نیست

گرد باد است این قصودی را که میسازد شمال
دل به برج و باره بستن انفعالی بیش نیست

رفتند با آب حرام خویش می سازد و ضو
صرفه زاهد اگر نان حلالی بیش نیست

چند روزی دست و پا کردن ضیاع در بحر عمر
عاقبت از پا شدن این هم سوالی بیش نیست

نرخ بوسه

عید آمد و نرخ بوسه از زان شد
این لعبت قیمتی فراوان شد
جنسی که به نرخ جان برابری بود

امروز کساد و دست گردان شد
شور می و باد و بردماغ افتاد

شمع شعب و طرب فروزان شد
لب زمزمه سنج بزم یاران گشت

دلخانه خدای مرد مهمان شد
آئینه دل چو چشم قرین نشستی

بر هر چه که دیدم محو و حیران شد
پر وانه طبع بال و پر آراست

غرق گل و لاله جیب و دامن شد

این راه دراز طی نشد هر چند
بس قافله ها که رفت پنهان شد

انسان و زندگی

زندگی چیست :

بجز زمره سوزی و سبازی
یا قصه شب و فرازی

یا جلوه مردم کدازی
برق است و باد روز و شبان در لغافه ها
تبدیل می شود چقد را بین قیافه ها

آدمی چیست :

غریبی همه تن در تنگ و تازی
یا از ازل ناز و نیاز زی
یا تا ابد رمزی و رازی
یا بحر بیکران و عمیقی که اندرو
جویندگان کوهر نایاب شد فرو

رفتگی که رفتگی

رفتگی ای آرام جان رفتگی که رفتگی
رفتگی سوی آسمان رفتگی که رفتگی
رفتگی و رجمی نکردی بر من و تنهایی من
بیخبر از من ز میدی آهوی صحرای من
تیز بال و پر فشان رفتگی که رفتگی
رفتگی ای آرام جان
رفتگی سوی آسمان
رفتگی که رفتگی

همچو مرغان مسافر خود سرو آورده گشتی
بیکس و تنها و خاموش بی وطن بیچاره گشتی

آواز درا

کاروان میگردد خازن با بر گیریم
نفسی گوش به آواز درا - بر گیریم
راه پر حمانه و غول بیابان بکمین
باش کز پیر خرد را هنما بر گیریم
تارسد نامه مقصود بعنوان مراد
راه صدق و کرم و صلاح و صفا بر گیریم
تیره ابری شده بالا که بالا خواهد ریخت
اتفاقی که رده سیل بلا بر گیریم
تارسد زورق طوفان زده ما بکنار
همت از خود مدد از ذات خدا بر گیریم
تخم نیکی بفشانیم و ثمر برداریم
سازقانن بنوازی و شفاء بر گیریم
از ندریمان سیه کار بجان پر هیزیم
وز حکیمان خردمند دوا بر گیریم
جای زشتی بگذاریم همی زیبائی
نظر پاک خود از روی ریاء بر گیریم
دامن از لوث خس و خاز بیالانبریم
سایبانی بسر از بالهما بر گیریم
جاده سان تا که سر از منزل مقصود کشیم
بکف از راستی خویش عاصا بر گیریم

نر گس بیدار

خوشا که فصل بهار آید و شتاب کنیم
بسان نر گس بیدار ترک خواب کنیم
سری زنیم چو سیل از کنار صحرای
بروی آب روان گریه چون سحاب کنیم

کڅی چو د همد فریو نده ها یهو فکښیم
 کڅی چو برق شتا بنده پیچ و تاب کښیم
 چو تیڅ سبزه شویم از نیام خاک برون
 به لاله سپر ا فکښده اعتصاب کښیم
 بخون لاله بشو یم داغ کلفت را
 طراوت از سخن نازه اکتساب کښیم
 چو ذره همت مسر داده را کمر بندیم
 سری بندر ز کمر یېسان آفتاب کښیم
 چو سبزه بی مدد بندر سر کشیم ز خاک
 بزور غیرت خود پاره ا ین حجاب کښیم
 شکوفه و ا ر بر ا یم پر به شاخ بلنده
 ز لوت خار و خس د هر ا جتنا ب کښیم
 عنان ا بلق شام و سحر فر و کبر یم
 یکنی هم از بدو از نیک وی حساب کښیم
 از ین سپید و سیه داد خویش بستاییم
 نگاه ژرف بهر سطر ا ین کتاب کښیم
 ضیاء بهار جو ا نی دگر نومی آید
 خوشست . توشه پیری کر از شباب کښیم

صحرا نشینان

ا ین دشت و صحرا ا پایا ن ند ا رد
 ر یسک بیا بیا ن طوفان ند ا رد
 « او ا ره گرد ند صحرا نشینان »
 ا ین خیل سر خوش سامان ند ا رد
 ا ز خود بر ا میید صحرا بیا میید

دل هم د لیل است بر همان غدا رود
و بر آن نه همتیسم اما به تحقیق
این خوش هوائی رضوان ندارد

روح آزاده

روح آزاده کمال است به هر موجودی
ذره هم از بی جولان فضا آزاد است
نسبت از وحدت ذاتیست میان هر دو
ورنه شمشاد جدا سرو جدا آزاد است
شعله تندی کند آنجا که هوا تازه دمست
سبزه بر می کشد آنجا که فضا آزاد است
شاح افراخته را خم نتوان دید دیگر
قدو با لای تو انا ز همتا آزاد است
چون ضیاً نیست درین شهر سخن پردازی
غزلش سرو صفت یک سرو با آزاد است

بستر گل

صبح است چو خورشید بها نتاب برون آ
بر خیز وز راحتکده خواب برون آ
مرغ سحر از بستر گل بانگ بر آورد
کز خواب خوش منمحل و سنجاب برون آ
در یاب که ساحل همه آغوش کشود
ای گوهر بکد آنه ز دریاب برون آ
از خود شو و تا خانه خورشید سفر کن
بکند ره ازین عالم اسباب برون آ
ایجاز بسند سخن زنده دلان باش
ای مرده دل از عالم اطناب برون آ

ای بلبل شوریده

ای بلبل شوریده شور از تو فغان از من
بازا که بهم نالیم این از تو و آن از من
برخیز که این خم را جوش دگری باید
تا چند به بندد شیخ دست از تو و دهان از من
خم گشته یکی پیری با تازه جوانی گفت
برخیز که برخیزیم تیر از تو و کمان از من
ای لاله صحرای سی داغ دل شیدا ای
کلداغ جهان از تو خونین کفنان از من
از معرکه میو ند تا خا طره پیو از
نقش است بخون دل نال از تو و نشان از من
گرگان خیانت گیش عمری بلباس میش
مغنی بخدا بردند آب از تو و نان از من
وقت است که افروزد خورشید سحر گاهان
وقت است که بزدا بد شک از تو و کمان از من
وقت است که در گردون آواز بر اندازیم
این بزم تپش زانرا شود از تو و بیان از من

میلاذ غنچه

افراشت بر و ن سر از گریبان	افزود بر و نقی گلستان
از برق تبسمش به بینید	اطراف چمن شده چراغان
افشرد ده از فساد ایام	وزدیده چکیده خون بدامان
مردم ز حیاش دست بردوی	هر سو نگران چو چشم حیران
تا کس نبرد بر از او پی	دزدیده نفس بزریر دندان
هر بسته خمیست بر ز اسرار	چون بسته به پوست گشته پنهان

راز بست نهفته

در سنگست متاع محمل او

این تازه رسیده میهمان است
معموم و عقیق و بیا کدام
آویزه گوش گلین است این
این حرف هنوز زیر لبهاست
گهواره خواب راحت او
بر از پی شیر دادن وی

نوبت با ده باغ و بوستان است
پرورد ده دست دوستا است
کمانون امید باغبان است
این طفل هنوز زبی زیبا است
در شاخه گلین جوا است
هر صبح و مسا کهر فشا است

ششم زنند آب بر عذارش

این دایه چو مام دوستدارش

طفل است وز گردش زمانه
درد امن مام خویش گلین
نی سیلی بیا د را بند پاره
مجدوب نه در فضای صحرا
آلوده نه از نگاه نا کس
چشمی که نه بنگرد مکایند

تا حال نخورده تازیانه
با ر آمده است ناز دانه
نی صرصر تنه را نشانه
مسموم نه از هوای خانه
فرسوده نه در کف زمانه
کوشی نه که بشنود فسانه

چون دختر کمان چشم بسته

در خانه به بخوابش نشسته

از سبزه نرم تازه و تر
هر دم وزش نسیم او را
هر قطره که ابر می فشاند
هر چند لب خموش دارد
دیگر وز هوای غنچگی را
میلا د شکفتنست امر وز

گسترده بدوش شاخ بستر
مردست نواز شیت بر سر
او را بلبل است شیر ما در
بهر طبع و یست خنده مضمر
پرورد چو جهان پاک در بر
فردا ست که خنده ها دهد سر

هر غنچه که در چمن کند گل

در سبزه ز دفتر تحول

گشایش راز

نیست معلوم که چون دیمه و نیسان گذرد

اینقدر هست که ایام شتابان گذرد

صبح آبتن شامست و شب آبتن روز

دور ایام چنین سلسله جویان گذرد

که جنازه بر دوش و گهی جام بکف

تخت و تابوت چنین دست و گریبان گذرد

گرمی و سردی ایام در یمن گشایش راز

نیست معلوم که چون آید و چندان گذرد

فرصت بوس و کنار گیل و شبخیم نفسی است

اشک از خویش ز جنبیدن و ز گمان گذرد

چشم بر کس به چمن طرفه اشارت دارد

که دمی را نگذارید به نسیان گذرد

بباش تا بگذرد هن ای گیل بچمن خنده زنیم

هم ازان پیش که فصل گل خندان گذرد

بباش تا سخت به گیریم چنین هستی را

که جهان با همه خوب و بدش آسان گذرد

دوستان را دل آزرده به گیریم به کف

بیش ازان کز هن و تسوید بدستان گذرد

گریه آب روی و خنده گیل دانی چیست

عمر بی با که بیک خنده و گریبان گذرد

گوش ز افسانه او همام ببندیم ضیاء

بیش ازان کاین شب و این خواب پریشان گذرد

صبح و صال

شبهای هجر یار بیایان در سید نیست

صبح و صال سر زگر بیان کشید نیست

این جوهر یکه خفته در آغوش تیغ دوست

روزی چو اشك بر رخ دشمن د و بد نیست

نبود عجب اگر گره غنچه را شود

اینك بیامغ باد بهار آن وز بد نیست

از اشك گشته دامن یعقوب بر گهر

با این متاع یوسف خود را خرید نیست

نخلی که آب میخورد از ریشه خودی

الحق که در حد یقه هستی چید نیست

از نور یان بگوش من آید چنین ندان

کز بزم خاکیان گل امید چید نیست

بنهاد نیست با سرو جان در هوای شوق

با در حریم وصل بجان آرد مید نیست

ای ابر گهر بار

نو بهار است تو ای ابر گهر بار بهار

در ناب عرضه کن و لؤلوی شهوار بهار

رستنی ها همه در خواب گرا نند هنوز

قدمی چند سبك باش و بسکلتز ابر بهار

خفتگان چمنی را بچبین آب بر یسز

زادگان عدنی را همه بکپار بهار

شیر خواران چمن تشنه احسان تو اند

ای گرانمایه کرم کن به گل و خار بهار

تا به تشریف تو نرگس نرگان برخیزد

مژه برهم بزن و نیم نگه و ابر بهار

روی کوه و کمرای پس سپر خانه بدوش

صدفی خیمه بر افرا از و صد ف وار بیمار

شاخ خشك از همه جادست دعا کرده بلند

تا شود زنده دل مرده اشجار بیمار

دل هر ريك درین باده دریا نوشست

هله ای ساقی سیمین قدح بسیار بیمار

جان نومی دمد از رشخ تو در پیکر باغ

ای مسیحا به شفای دل بیمار بیمار

گر در خساره لیلای گل از اشك بشوی

همچو چشم تر مجنون و فادار بیمار

یو سغی کن که شود شاد خر پداری چند

بر توی ازین جا تا سر با زار بیمار

دانه می سبز شود به که رخی گردد زرد

هان سیه کاسه مشو به درو دیوار بیمار

گره زلف سمن رابه نمی باز گشای

تا شود زنده دل مرده اشجار بیمار

سرگذشت

نو روز دیگر آمد و سال دیگر گذشت

این يك بشور آمد و آن يك به شر گذشت

تقویم با ر کهنه شد و رفت از میان

سالی دیگر ز عمر من و دهر در گذشت

کیتی تمام بود و نبود خیال بود

در گوش من که خوانند ازین طرفه سرگذشت

مشتی خیال بود مرا حاصل حیات

باز یچه بود آنچه بمن زین سفر گذشت

صبحم غبار حسرت و شامم سواد یاس
این بر عبت برآمد و آن بر هدر گذشت
و ا حسرت تا نگفت به صیبا د من کسی
کماندر قفس چه حال به این مشت پر گذشت
پردید نیست صحنه تمثیل زندگی
اینجا چه پرده ها که مرا از نظر گذشت
تا ساز بود خلعت هستی مرا ضیاء
دلننگ گشت چون صدفم از کهر گذشت

ماه دو هفته

شانه دو دسته می زند طره تا بد را را
ماه دو هفته می درد پرده شام تا را را
جلوه دلکش قدش جوش و طراوت خدش
می کشد از چمن برون سرو و گل و بهار را را
عشق زند به بیستون تیشه بفرق کو هکن
لاله بخون گرفته هست این همه کوهسار را را
ساقی نو نهال من رحم نما بهال من
یکد و پیاله می بده عاشق بیق را را را
چون ز یکی دوسا تکین رفیع کسا لثم نشد
به که چو تو به بشکنم این سر پر خمار را را
ذوق وصال او ضیاء ما به هستی منست
بر دو جهان نمی دهم لذت انتظار را را

شاخه پر بار

بیا که از غم هستی کناره بر گیریم
و طن بهر صفا ماه و ستاره بر گیریم

چو شمع گو شه چشمی به ا نچمن فـکنیم
 چو کرد دامن و دست سواره بر گیریم
 ز بعد مرگ هم آهنگی ز ندگی نکنیم
 کناره از غم هستی دوباره بر گیریم
 بسان شاخه پر بار سر بسجده نهیم
 ثمر دهیم بخلق و خساره بر گیریم
 بیا که نیمه شبان تو به ما بی شکـنیم
 ز جرم های نکرده کناره بر گیریم
 ریاض دیده و دل را صفای تازه دهیم
 ریاح لاله و گل را زخاره بر گیریم
 غنچه کنیم به نیلای فضای بی پایان
 ز داغ های دل خود شمار بر گیریم
 دل رمیده بصحرا بریم زی مشکوی
 بیا که از غم هستی کناره بر گیریم

فیض عام

ای اسیر زندگی راه عدم مفقود نیست
 گردلی داری بیا کاینجا زیان و سود نیست
 مرده هم زیر زمین در انتظار محشر است
 در خرابات مغان یک زنده خشنود نیست
 نور یزدانی تلامه های شیطانی در آن
 هیچ چیزی در جهان آدمی کمبود نیست
 صحبت رو شنیدلان در دارد فیض عام
 خانه آینه بر روی کسی مسدود نیست
 نیستی هم عالمی دارد تماشا کرد نیست
 مرد نادان ضیا پا بند هست و بود نیست

سوز گفتار

کجا بر خیزد از نی ناله زاری که من دارم
باین گرمی که دارد سوز گفتاری که من دارم
تب و تاب مرا از نور یان آسمانی برس
که دارد در دل شب چشم بیداری که من دارم

دفتر هستی

دفتر هستی خطوط فتنه کم دارد هنوز
خامه تقدیر آهنگ رقم دارد هنوز
کوهساران زادگان تربت دست قضاست
روی خاک هرجا ازین سیلی ورم دارد هنوز
خیمه می کز کمپه و بتخانه آنسو ترزند
نی عرب دارد هنوز و نی عجم دارد هنوز
بیکران نی ها به انداز خرام یا رکو
دشت ها تنگست و آهو فکر درم دارد هنوز
خرم آنکو چشم نکشود دست بر روی حیات
راحت سرشار در کنج عدم دارد هنوز

ساقی فرخا ر

خیزد و دو سه ساغر سرشار بیا رید
ساغر به کف ساقی فرخا ر بیا رید
ابرست و بهارست و گل و لاله فراوان
سبزینه بتان را بسمن زار بیا رید
از کیف و کم دهر دگر هیچ نکو نید
صهبا و می و بساده بسیار بیا رید

غافل بگذارد و به قلاقل بگردد
بی بحث و جدل چنگی ... و تار پیاریست
ا فسانه آن چشم فسو نکا در بنخوا نیست
بوی خوش از آن طرّه طرا در پیا ر یست
ساقی چو شود مست پیو سید لبانش
گر صبح سوا لی کنند ا نکا ر پیا ر یند

آبله پوش

هستی و این همه ابرام چه خواهد بود
نیستی و طلب کسام چه خواهد بود
مردگان هم نگرا نند که محشر برسد
عدم و گوشه آرا م چه خواهد بود
از خزان تا به بهار آبله پوش آمده ایم
رنک بر کشتن ایام چه خواهد بود
مرغ دل در طلب دانه بد ا م آمده است
بهر این کاسه کدا نام چه خواهد بود
گر همین است ضیاء رقص مدا م مه و مهر
با یکو بان سحر و شام چه خواهد بود

خدایا

ند ا ر م بدل د یگر ا ر ما ن خدا یا
که در پای جانان د هم جان خدا یا
دل من که جز در د با د ا حرا مش
نچو یند بجز از تو در ما ن خدا یا
بجز ا شک و آهی ند ا ر م گویا هستی
چه سازم با ین با د و با ر ا ن خدا یا

در سید عمر شیرین بیایان و نایاب
شب تلخ هجران بیایان خدا را
بعشقش دل من بفرمان من نیست
در ای ده که باشد بفرمان خدا را
بچشم ضیا بکنفس عمر موهوم
شب بود و خواب بریشان خدا را

آه بی تاثیر

فریاد که آهم بتو تاثیر ندارد
را می، بدلت ناله شبگیر ندارد
قوتی نتوان یافت بجز خون دل از دهر
این دا به شده پیرو دگر شیر ندارد
فریاد و فغان دل ما ساز خدا نیست
این شور و نوا هیچ بم وزیر ندارد
هرگز نتوان بست ده آمد و شد را
شهر را به عدم حلقه و زنجیر ندارد
يك آه در سا سر نزد از سینه تنگم
این است کمانی که ضیاء تیر ندارد

شمع محفل

چند روزی بر سر کوی تو منزل میکنم
خاک کویت را به آب چشم خود گل میکنم
موج را مانم که هر جا از وطن آید
می روم از خویش گرانگه ساحل می کنم
در قطار کشتگان بی خونبهای نیستم
وقت مردن تکیه بر شمشیر قاتل می کنم
می دهم درس جنون مجنون صحرا گرد را
چون جرس فریاد درد نبال محمل می کنم

ناخن تدبیر ندارد برگزیده دل کـشود

کار این دیوانه را فهمیده مشکل می کنم

پیش از آن کو آسمان سازد ز خاکم جامها

از لب جام لبالب، کام حاصل می کنم

با گل داغی ضیاء زین بزم رنگین قانعم

طرح الفت بعد ازین با شمع محفل می کنم

رضای یار

بباغ بلبل شوریده همنوای منست

برای سنبل ژو لیده آشنای منست

طلوع صبح ز جیب دریده ام رقمی است

سواد شام نمودی زما جرای منست

سنگای ابر بود در شعله می ز چشم ترم

بهار برگی از باغ دلکشای منست

بیک نظاره خوشم کان بهار زود گزر

فریب کار چو عمر گریز پای منست

پس از وفات سر تر بتم شکوفه نهد

همین زد لبز سیمینه تن ز جای منست

مثال لاله خونین کفن درین صحرا

بداغ بی تری سوختن سزای منست

بدان سرم که سر راهش افکنم سرخویش

رضای یار هماتنا ضیاء رضای منست

مشت غبار

جز عشق روی خوبان نایب بکار ما را

یک برگ لاله خوشتر از صد بهار ما را

تاجان فشان بر ایم چون صبح در هوایش

ای چرخ فرصتی ده یک خنده وار ما را

دامن کشان گذشتی چون عمر پس نگشتی
رفتی و کور کردی در انتظار مار

در کلفت دو عالم سازیم با یکی دل
زین بیشتر چه خواهی ای روزگار مار
تا کرد ما بگیرد باری عنان او را
سازید در هوا بش مش غبار مار

بر بیکسی است یاران انجام کار عاشق
روشن ز داغ دل شد شمع مزاد مار
از آرزو گذشتیم با آبرو نشستیم
طول امل نیارست کس در دن مهار مار

رخسار گلابی

گر چنین درمی پرستی بیخسار بی می کند
چشم سر مستش مرا آخر شرابی می کند
طفل اشک بی سرو پا در بحر بهش عاقبت
راز مار را رفته رفته آفتابی می کند
تا مگر بیند بخواب تا ز دلداد مرا
ماه و پروین تا سحر بیدار خوابی می کند
تا نرزد خون صد بیچاره بلبل روی خاک
دهر رخسار گلی را کی گلابی می کند
گر چنین دریای اشک از دیده میبارد ضیاء
خانه چشم مرا آخر خیابی می کند

سایلی استاد

گاه گاهی که ز شیرین دهقان یاد کنم
گریه بر تلمخی جانکندن فرهاد کنم
هر کجا بروم هن غنچه زند باد صبا
یادی از کودکی وسایلی استاد کنم

هر سر کوی تو ابری شود و گریه کند

هر نوائی که برون از دل نا شاد کنم

اتری نیست به آه سحر و ناله شام

کاش يك زمزمه حادثه بنیاد کنم

بیاد آن روز که گردند اسیران آزاد

من برون مشیت پر از خانه صیاد کنم

دم مادرست ضیاء در نظرم سبحة شیخ

من کجاردوی به این مردم شیاد کنم

رنک گل

کیست تا بازی نواز د خا طر نا شاد مارا

گوش هوشی کو که بکدم بشنود فریاد مارا

رنک گل از یاد من رفت و من از یاد تو رفتم

اینقدر گوئید از ما نازنین صیاد مارا

کیست از یاران جانی کز طریق دوستگانی

در قطار کشتگان بزمش آرد یاد مارا

تیسست کس همستگ من در کوه غم بروش بردن

بیستون داند صدای تیشه فرهاد مارا

می کنم راهی به ایران شعر رنگین ضیاء را

تا که رهی گوید جواب خامه بهزاد مارا

طالع ناساز

کرده مفتون خود آن چشم فسو نسازم باز

دوستان می فتند از پرده برون دازم باز

فصل گل می گزرد پنجه صیاد کجاست

که گره باز کند از پر و ازم باز

سرمه حلقه چشمان تو ای آفت جان

زده قفلی بد ز ناله و آوازم باز

هیچ نا بد بخدا قا مت سر و م بنظر
که ز بالای بلند تو سرا فرازم بساز
چاره کار من از دست مسیحا نشود
آنکه کشته ست کند زنده به اعجازم باز

خفته آن چشم سیه پیغمبر از حال دلم
خواب رفته ست ضیاطالع ناسازم باز

فراغت شاعر

ما روشناس عشقیم این است شهرت ما
دارند گان داغیم اینست دولت ما
عمر یست بی نیازیم از ناز آب و دانه
بیدانه صید گیرست دایم قناعت ما
در رسته که ما نیم خر مهره می ستا گیند
از گوی پیر سید انداز قیمت ما
در مرده خانه دهر یک زنده دل ندیدیم
این نکته را نویسد بر لوح تربت ما
در ده که آخر کار تا بوت ما قفس شد
پای گلی نمرودیم اینست حسرت ما
از مرغ رفته در پای پرواز نا پسندست
ما را رها نسا زید از دایم عزالت ما
آما ده جنون را بهنای دشت تنگست
جو لاینگهی بسا ز بعد حسب فراغت ما
آخر ضیاء چو عنقا از خویش هم دمیدیم
شد گو شه گیری ما آسمان شهرت ما

عقدۀ آدم

ازین پس آدمی را فرد با آنها میشود گردون
دگر گنبد بنا کن ورنه رسوا می شود گردون
کمند عشق مایه و مهر را از گردن اندازد
بدین تقریب روزی چند رسوا می شود گردون
جبین مادر مقام جستجو فرسوده خاکست
دلیل منزل این کار را نهامی شود گردون
مرا از چاک گندم عقدۀ آدم مسلم شد
چه پنهان از تو باید کرد پیدا میشود گردون
زمین بار امانت می نهد از دوش خود دیگر
برغم عقدۀ آدم دوبالا میشود گردون
درین نه آسمان گرجز پر عنقا نیا بد کس
غبار خاطر دل های دانا میشود گردون
برگ زرینه
فصل گر ما سپری گشته و پاییز است
دیده من برخ شبنم و گل گر یا نیست
هر که زرینه که از شاخه بجو بار افتد
زورقی هست که در کشمکش توفانست
عیب تر دامن ختر انگور ممکن
که تر از اشک و آتش یخن و داما نیست
سنبیل از سیلی صرصر بکبودی زده هست
شمع محفل همه تن سوزد و گلر یزانست
تا بنخا کستر پروانه دهد عرض شرار
بلبل از لانه ویرانه جرّس جنبانست
شی آهو بر کان کم شد و چون نکبت مصر
دختر بادیه در کوه و کمر نالانست

شیر و شکر

آمد بهار باز گل و لاله سر زده
سلطان ابر خیمه بکوه و کمر زده
آهسته باد می وزد از دشت های دور
جبریل در کرايه این باغ پر زده
شاخ شکوفه باره سیمینه بسته هست
رخسار خویش ها زده بر تنگ دگر زده
نرگس قلم گرفته که گیرد حساب باغ
خود را گل بنفشه عجب بیخبر زده
غنیا کر چمن چو گزاردند گمان نفوذ
طرز دگر گزیده و راه دگر زده
کساخ زمانه زلزله خیز ست هو شد ابر
سیلاب آتشی است که بر خشک و تر زده

راه کمال

ای آه سرد باش ولی ای اثر مباحش
چون سنگ سخت باش، ولی بی شرر مباحش
راه کمال را به تپش می توان نوشت
ای مشت خاک عالم ازین بیشتر مباحش
گردون حریف با را مانت نمی شود
قدر خودی شناس ولی خود نگر مباحش
تا زین خرا به شاد و سبک بار بگری
با بنده آشنائی دیوار و در مباحش
گرد در هریم نماز ترا ره نمی دهند
در خویش پیچ و حلقه بیرون در مباحش

شك

چشم جهان قمار يك برزندگی كشاد م
 يك مشت مرده دل را آب حیات داد م
 از تاب من اثر برد بیتا بسی ستار م
 پا از کنا م تا سوت آتسوتوك نهاد م
 شیراز م بند هستی ز نجیره نفس هاست
 تعمیر جسم من بین قسری زخاک و باد م
 دیگر ز ما میرسد از درون برده
 یا حلقه بس در ، یا کو رخا نه زاد م
 حیرت مرا برون برد زین وادی پراز شك
 دل از تو گر گرفتم برد دیگری نداد م

شکوفه

فصل بهاران رسید شکوفه هستی گرفت
 لاله ساغر بکف باد م پرستی گرفت
 همه مرغکان دامن گل سازد دید
 زمزمه جو بیار جو باد م هستی گرفت
 چادر سیمین بر شاخه ناز و فکند
 ساغر رنگین بکف لاله د و دستی گرفت
 از لب او ناردان خون شد و در گل نشست
 و زقد او نارون خم شد و پستی گرفت

بهار دیگر

ساقی بیا که دی رفت شد روز کار دیگر
 حاشا که زنده باشیم ما تا بهار دیگر
 برخیز و باده اور بنشین و نغمه سر کن
 کاین زندگی نیرزد ما را به کار دیگر

هـا ن ای غزال صحرای چشم تو باد روشن
ا مروز و ز یار د ا رد عزم شکار دیگر
ای عشق فرصت باد کز آه ناز سائی
در سینه بر فروزی مردم شرار دیگر
در یاب کاین تنگ و تاز شایند بقا نیست
ا ز کرد ما تخیزد شاید سوار دیگر
بگذشتی و براهت از جان و سر گذشتیم
جان دیگر بیاید بهر نثار دیگر
چشم ستارده سوزد شبها ضیا ز چشم
چون من نیافریدند شب زنده دار دیگر

دروزی ایام

آمد بهار و سبز نشد بوستان ما
سبز است این سخن بسرد و ستان ما
لبریز شد سبزه و گل سخن بوستان
از خار و خس پرست هنوز آشیان ما
چون شاخ تازه سر نکشیدیم در دهش
چون سبزه تر نشد بهواش زبان ما
فرگس کشود دیده بدیدار نو بهار
در جنبشی نشد از گک خوا بکران ما
یک ناله رسا سرا ازین سینه بر نکرد
یک تیر هم برون نجهید از کمان ما
هر ستنی که بود سرا از خاک برگرفت
غیر از گل امید خزان در خزان ما
هر گز نبود درزی ایام را ضیا
یک پیرهن که راست بیاید بجان ما

ما نند لاله مشعل ما شد ز بان ما

جز داغ ما نسوخت دلی بر جهان ما

هرگز بدام دادانه کس سرفرو نکرد

با بسته باد مرغ بلند آشیان ما

ما هم صغیر و هم سفر یک سفینه ایم

ای مدعی میخند بشود وز بان ما

سبک و ار

مانند ابر کبریۀ بسیار بایدت

تا رخصت نظاماره بگلزار بایدت

هر برگ این چمن اثر اندوز جلوه ایست

باری نظر به این همه آثار بایدت

در پرده های دیده تر کس نوشته اند

کای خود نگر نظاماره چه مقدار بایدت

چون غنچه پاک دامن و پاکیزه خوی باش

تا پای ناز بر سرد ستار بایدت

تا بی کفایتی نشود بار گردنت

از خار و خس کنار بهز نهال بایدت

بی منت عصا بفلک بر شدن خوشست

تا کی چوسا به دست بدیوار بایدت

جولانگهی توجوی تن ظرف کی بود

مانند سیل جلوه بکھسار بایدت

تا دانه مراد تو بار آورد گلی

باری قبول نیش سر خار بایدت

تا همچو موج زنده بود از تو زنده گی

دریا بدوش و پای بر رفتار بایدت

در باشگاه عالم امکان بهوش باش
کز هر چه هست یکدل بیدار بیدار
تا طای کندی بیک قدم این باغ را ضیاء
همچون زمانه دوش سبکبار بیدار

پوز باغ

باغ زرین از چه شد گرمهرگان زرگر نبود
قاج بر شاخ از چه زد بر گه خزان گرز زر نبود
از چه میریزد بر خاک سیه در تیر ماه
هان اگر پوز یتیم باغ بی مادر نبود
باد خاک انگیز گشت و آب جوشن پوش شد
ارغوان آتشین در دشت رو شنکر نبود
گل پریشان لاله برخون سرو زار و از گون
هفته بی بیش اینقدر گلزار بدمنظر نبود
سر سر بزم اول سرو را از پا نکند
سر کشی در گلشن ما جز بلای سر نبود
قمری آتش نفس کرد بدخا کستر نشین
آه سر دشت را ضیاء رنگ اثر دیگر نبود

شهر آشوب

من و این رنج ناتوانی ها	تو و سرشاری جوانی ها
من و بد نام زندگانی ها	تو و آشوب شهر نیکوئی
من و در تنه ترزبانی ها	تو و در غمزه آفت دلها
من و این رنگ زعفرانی ها	تو و سرمست باذه کلمکون
من و چون بحر بیکرانی ها	تو و چون موج سخته دار و ملیح
تو و سرخیل کاروانی ها	من و وای مانده عاشق دلریش

خون بدل می کنند عاشق را
آه ازین جامه ارغوانی ها

در نیلاب

کتاب و شعر و شب ما هفتاب در نیلاب
بود به عور شبی را حساب در نیلاب
کباب ز مزه تا ز با نه شو قست
فکنده اند تو گوئی شراب در نیلاب
بپای گل شب مهتاب بسکه باده زدند
گلوی د خنر رز شد خفتاب در نیلاب
تپات هستی با در کاب را در یاب
کشود مهست طبیعت کتاب در نیلاب
کچار و م به تکا پوی مقصد نا یاب
مگر به سنگ ز نم سرچو آب در نیلاب

خزان

تا بنحاک آلوده دیدم دفتر گل درخزان
خوش نمی آید مرا آواز بلبل درخزان
لاله و گل غرق خون سرو و صنوبر و آژگون
قمری شوریده بی صبر و تحمل درخزان
از هجوم باد صرصر و زغریر و رعد و برق
باغ را یکسر فرا گیرد تزلزل درخزان
خاک می بیزد چمن جای شمیم عطر و گل
رنگ می بازد چو عاشق شهر کابل درخزان
رو ی آب نقره بین از سیلی با د صبا
همچو زلف دلبران دارد تسلسل درخزان
از شکست رنگ گلزار و دل بلبل ضیا
نیست فرصت و رنه می سازیم ناول درخزان

چراغ دل

کردم بیاد روی تو روشن چراغ دل
باز آرزو را منتظا ر نسوزم بداغ دل
مردیم و داغ عشق تو بر دیم ز پر خاك
حاصل نشد بك-نج لحد هم فراغ دل
رفتگی ز پیشم و جگر م سوختگی ز غم
بیرون کشید مهر تو دود از دماغ دل
پروانه وار جز گل داغی نیافتم
هر چند سوخت بال و پر ما بداغ دل
داغم که درد هم شده از بهلویم جدا
عمر یست غم نمی کند از ما سراغ دل
در زیر بار منت بلبل نمی ر و یسم
مادر ضیاء بس است تماشا باغ دل

بازیچه ایام

در محمده دهر کس آرم ندارند
آرام درین غمکده جز نام ندارند
بی چراغ برین نیست نه آنجا و نه اینجا
هر جا که روی دهر سرا آنجا م ندارند
آنجا ای اگر زاهد و شیخست و دگر هیچ
این جا بجز از رند و وومی اشام ندارند
مهر و مه و گردون همه جز ما تم خم نیست
خمخا نه جم نیز به-جز جام ندارند
از نالش دل گوش فلک کر شده با شد
حاجت بخدا این همه ابرام ندارند

بگرای بیازی که درین سلسله بازی

بازیچه از این خوبتر ایام ندارد
بازیگر این بزم درین دور جنون خیز
يك تن چون ضیاء عاشق بد نام ندارد

پرواز در شبها

ازین جا رفته ام تا آسمان یکتا ز در شبها

به این بیدست و پائی کرده ام پرواز در شبها
بیا بشنو که این گردنده گنبد های نورانی

ازین طاق مقرنس می دهد آواز در شبها
پرست آغوش چرخ از روشنای شوخ سیمین بر

تماشائی بود این پیر لعبت باز در شبها
سیه بختی صفای خاطر روشن ضمیر نیست

دهد آئینه گرا آئینه را پرداز در شبها
دماغ خسته طبعان ناز شوخی بر نمی دارد

فغان از دختران شوخ چشمك باز در شبها
بروی لوحه تقدیر این طفلان ا بجد خوان

بمشق خوش خرامی می کنند آغاز در شبها
ضیاء نقش قدم های کد امین کاروانست این
مجر د بر فلك عقد هزاران را در شبها

محمل ایام

کاش با ری بفلک جای چو اجرا مکنم

سوی گیتی نظر از روزن این بام کنم
برنتا بد رم آهوی مر ایهنة دهر

و انما امید جها نی که من آرم کنم
چرخ خود حلقه فتر اك بود صید مرا

کله نی از قفس و شکوه نه از دام کنم

آنقدر نیست شوم تا که تو آتی بوجو د
آنقدر رم کنم از خود که تر آرم کنم

باز خواهم که یکی عقده ز دل بکشم
گر می باز از آن زلف سیه فام کنم

کاروان شب و روزم بکجا خواهد برد
تا یکی مهر می محمل ایام کنم

باشد اندم که سراز پرده کشد یا رضیا

روشن از رویش را از سحر و شام کنم

بوی جنون

من آن افسرده گلپرگم که خون در دل نهان دارم

بلب گر خنده می دارم بیاس باغبان دارم
ز کنج سینه ام آهی که خیزد آتشین خیزد

یکی بنهفته تیری در کمین این کمان دارم

چو بلبل عمرها شد گلپرست گلشن فکر

بلب از راز پنهان شما صد داستان دارم

قدم هسته نه ای ساربان کزد دست شد بایم

چرس بی پرده نالش کن که من گوش گران دارم

فراغت بی نیاز از سایه بال هما یم کرد

چو مجنون بر سر از موی پریشان سایبان دارم

مرا بر لوح دل چو نقش با لایش نمی زید

ازین بالا بلندی سر به اوج آسمان دارم

خراب افتاده مکتبها ز تا تیر جنون من

کتا بی گر بکف دارم ز خشت ایدوستان دارم

ز بان غنچه را در بیز بانی خوب میدانم

که من هم در گرمه يك مشت خون را یگان دارم

سخن گفتن باین گرمی ضیا بوی جنون دارد

ز سوز دل بود پیدا که آتش در بیان دارم

تو وای

شب باز سیه شد سر کیسوی تو وای
سرزد زافق ماه نوای تو وای
هر شب بخدا تا به سحر چشم ستاره
از خود بردم نرگس جا دوی تو وای
زیباست اگر روی تو - تنه ست مزار جت
ای کاش بود خوی تو هم روی تو وای
بسیار بجستیم درین باغ و نه یدیم
يك سرو که باشد قد دل جوی تو وای
هر کرد که از روی گلی افتد و خیزد
برد یدم کشم خاک سر کوی تو وای
امر و زگر فتست ضیاء روزه غرقه
تا شب شکند زلف سمنبوی تو وای

این شاعر

کی رنجد از کسی دل بی اظطراب من
پنهان نمی شود بد و شست آفتاب من
این من همیشه درستی و راستیست
کورست آنکه کشته نگردد در کتاب من
برجسته تر چون من نبود مصرعی بد هر
صاحبید است آنکه کند انتخاب من
یکدا نه گوهر است اگر نیک بنگری
موج و محیط و ساحل و بحر و خباب من
طعن رقیب از دل من عقده ها کشود
بین کز خطای غیر فزون شد نواب من

تا در نبشته اند بر اتم بکسای خلق
پاکست در قلم و وجدان حساب من
فخرم بس اینکه حاصل دست خودم ضیاً
شادم که جز بمن نبود انتساب من
حیف

سراد شد با د مهر گمانی حیف
ز رد شد شاخ را رغوا نی حیف
زلف سنبیل به پیچ و تاب افتاد
در کف صر صر خزانی حیف
پاره شد نامه های ناخو اند
کهنه شد جامه جوانی حیف
میوه نا پخته را ز سر شاخ
غنچه شکفته گشت فانی حیف
سرو را عذا قباد را ز غم
قد شمشاد را سر کمانی حیف
جاگزین شد بچشم مرغ چمن
بماد چون دشنه یمانی حیف
زلف سنبیل بیتا د بشپردند
گرگ را منصب شبانی حیف
پای آب روان ز رفتن ماند
همچو طبع من از روانی حیف
غیر افسردگی بیباغ نمائند
از طراوت دگر نشانی حیف
سرو پیروز خمید را ماند
که ز کف داده نو جوانی حیف

صورت فرست جا نی می
که شد از کف بر ا یگا نی حیف
همه تا راج خوا ب غفلت شد

بهترین نقد زند گانی حیف
حسرت تا گلین جو ا نی را
نمود دیم بها غیا نی حیف
و ر نه هر لحظه ام بهاری بود

هر نفس گنج شما یگا نی حیف
ا ر معان شبها ب در پیگیری

جیست جز رنج پیچد ا نی حیف
د هقان

هله بر خیز که شد فصل بهارای د هقان
بوی گل برد زدل صبر و قرارای د هقان
خون گلزار بجوش آمد و بلبل بخروش
شد چمن باز پر از نقش و نگارای د هقان
لاله بردارنده ها باز برافروخت چراغ
شاخ شد باز ز گل حامله دارای د هقان
نفس بال صبا عود تباری سوزد
بسکه از کوچه گل کرد گز ارای د هقان
سبز پوشان چمن جا مه نو پوشیدند
رنک بر توسن بوکشت سوارای د هقان

قصیده بهار

فصل بهاران طرب افزای جهان را
طرح دیگر آرای زمین را و ز ما نرا
ایابر گهر بار بکش پرده بگر دون
در سایه فرو پیچ یکی کوه و کران را

بشتاب و بیادای رخ لاله و گل را
 بر خیز و پیرای قد سر و چمان را
 ای رعد غر یو قدم بر انگیز غر یوی
 ای برق شتا بند بکش تند عنان را
 ای قطره جا نبخش فرو ریز بگلزار
 سیراب نما غنچه خشکیده دها ن را
 ای باد بزن دامن بر آتش لاله
 ای لاله بکن روشن چشم همگان را
 ای سرو قد افرا ز به تعظیم بها ران
 از حرمت پیران چه گریز است جوان را
 ای رنگ بزن غازه بروی گل و سرین
 ای بوی بکن تازه دل سوختگان را
 ای آب بجو با ز در آ با ز بغلیان
 ای کجک بکپسا رها ساز عنان را
 ای سر و قصب پوش شو آمده خدمت
 دامن بکمر در زن و بر بند میان را
 ای لاله نور سته سپر گیر که جنگست
 ای سوسن آزاده نکهد از زبان را
 ای فداخته سوخته آتش نفسی کس
 در سایه شمشاد بخوان را از نهان را
 ای ناله سیک باش و برون شوز دل تنگ
 ای تیر تپی کن ز خود آغوش کمان را
 مانند شرار از جگر سنگ بر و نای
 وز نیم تپش زنده کن افسوده دلان را
 ای بلبل دلباخته با ز آیی بغریا
 باز آیی بشو در آرمی طبع جوان را

ای شاعر شوریده سخنهای روان گوی
 باز آیی و بشواری در همی طبع جوان را
 بی پرده برانگیز سرودی ز سر شاخ
 از سینه فرو در یز همی سیل فغان را
 بسرای نشیدی که گل از خواب بیدار
 پیرایه دهد بر باغ چون حور جنان را
 ای سیل اگر سرکشی از پهنه صحرای
 ز نهار لگد کوب مکن مو در چکان را
 از قصیده ها - ۱۳۲۰ شمسی

بوی کباب

دفتند کاروان ها و اما نده اند ما را
 چون کرد از پی خویش افشانده اند ما را
 دور از سراغ منزل افتادیم غافل
 چون نقش پای محمل خوا با نده اند ما را
 زمین بزم بی مروت آمد و شفی نیست
 از سر بریدن شمع ترسانده اند ما را
 تا چند ناله و آه پی کم کند درین راه
 این خیل نارسایان شرمانده اند ما را
 از هرزه تازی برق در کشت بی نصیبان
 چون ابر نو بهاری گریبانده اند ما را
 بی رهبری دویدن گمراهی آورد بار
 اینجا بقدر پیشی پس را نده اند ما را
 بوی کباب دلها از شعر ما بلندست
 از بس به آتش داغ گردانده اند ما را
 پیام با ختر ۱۳۲۹ شمسی

عشق و شکیبائی

ذوق آرد ام نیا شد دل شیدا می را
نسبتی نیست بهم عشق و شکیبائی را
سر بخار از نم از غصه خدا را گوئید
که نپوشد دگر آن جامه خدا می را
بنشینم سر را به تو و نی نسبت ز نیم
تازه سازم بجهان رسم ز لایخائی را
یا چو یعقوب ستمد یده بکنعان و فنا
دهم از دست بسودای تو بینائی را
همچو بلبل نیم آواره هر غنچه و گل
خوش ندارم بخدا دلیهر رجائی را
داغ شد تا که بخون گیری فرهاد رسید
سرخرو منت مدان لاله صحرائی را
عاقبت خانه چشمم شود از گریه خراب
آخر این سیل بردم در یائی را
تا ابد طعنه یوسف بزلایخا باقیست
عشق ایجاب کند این همه رسوائی را
۱۳۲۶ شمسی

مرغ دست آموز

مگر شب زلف آن شیرین شما یل بود درد ستم
که دل چون مرغ دست آموز ما یل بود درد ستم
چو موج از پیخودی هر جا که رفتم بی وطن رفتم
چو خاک هر جا نشستم دست ساحل بود درد ستم
خوش آن شبها که تارای داشتم با تار کیس ویش
بصد آشفته کی سر رشته دل بود درد ستم

گهی پروانه سان میسو ختم اندر تب عشقش
لبان شمع گساهی نفی محفل بود در دستم
خوشم کز خون من اکنده شد پیراهن نازش

بوقت مرگ هم دامن قاتل بود در دستم
بچین آستینش همچو ساعد بوسه می دادم

کلید را از چندین طرح مشکل بود در دستم
نگاری دوش بردوشم ضیاء بار سفر بر بست

که نذر حملش صد کاروان دل بود در دستم

گلشن دیدار

کرده بیمار مرا ز گس بیمار کسی
زده آتش بدلم گرمی ز خسار کسی
ابر و آب حیا تست بجان خفتش کن

این گهر را مکنی عرضه بیازار کسی
من همانم که بیای خودم ایم در گور

نعمش من هم نه پسندم که شود بار کسی
من نه آنم که از آشوب و حوادث ترسم

شمع من جلوه فرو شد بشب تا ز کسی
سرگران ست ضیاء بلبل از آن جا با ما

که نچیدیم گل از گلشن دیدار کسی

آغوش بهار

دوش از کوی تو چون ابر کزاری کردم

همه تن چشم شدم گریه زاری کردم

فناخن طعن رقیب از دل من عقده کشود

کار این ابله با نشتر خاری کردم

دل و جان با ختنی بود فشا ندیدم بر هوش

آخر عمر چه رندانه قماری کرده

شب که از بوی برودوش ، شمع تازم دلم
 تا سحر خواب در آغوش بهاری کردم
 مشت خاکستر من هم پر پروازی داشت
 تاز شمع هوس هوس و کنای کردم
 مژه نکشود ده بدل نقش خیالش چیدم
 دلم نهاده درین دشت شکاری کردم
 سبز گردید چو بال و پر طوطی مژه ام
 تا نظر بر رخ آئینه عداری کردم
 تا رومارست ضیاء در غم آن زلف دلم
 در شب تار مگر قصه ماری کردم

رنج هستی

مرا در زندگی از آرزوها نیست جز نامی
 خدا یا بعد ازین رنج و اَلَم یک خواب آرامی
 کند بازی به شمع باد شوخ خانما نسوزی
 زند آتش به کشتم برق تندی نا بهنگامی
 اگر دانسته بودم اینقدر تکلیف هستی را
 نمی ماندم برون از راحت اباد عدم گامی
 نشد فرصت که بر طوف حریمش جان برافشانم
 مگر مشت غبارم بعد مردن بندد احرامی
 چنین زنجیری دور و تسلسل تا بکی بودن
 شیم ابستن روز ست و روزا آ بستن شامی
 شما ای دوستان از زندگانی بهره بردارید
 مرا هم کیف این صهیبا بیا داید یا می

تلاش

عمر بپین کنز تلاش کرد کمان می رود
 قا قله ماه و سال تند عیان می رود

تا که در افتی بزیر از سر بام و جود
روز و شب و ماه و سال بال فشان می رود
بیش و کم زندگی در خور تشویش نیست
نیک و بد و زشت و خوب بر همگان می رود

قلم‌ها

دانی که چه بنوشته ز بان قلم‌ها
هیچ است بهر حال و جود و عدم‌ها
چون ابر بپخشیم هر آن رشحه که گیریم
سود هم‌گانه است بسود و سلب‌ها

آئینه دل

عقده تا کی فکنم در دل بیجا صل خویش
حل مگر از دهن یا رکنم مشکل خویش
راز کم گشته این قطره خون یارب چیست
کما ندرین آئینه باشد همگان مایل خویش
همه را پر عبت و زود گزر بندگانم
ای خدا یا بچه مشغول نمایم دل خویش
باید این بار گران را بدر از دوش افکند
که بجان آدم از دوری سر منزل خویش
بسیه مستی کسی آبروی می‌نبرد
آه از آن قلقل بیجا که شود قاتل خویش

خزان زندگی

خزان با ز شیراز و گل گسیخت
فراروی آب روان خمار یخت
ورق کشت یکباره گلزار را
شکستند در چشم گل خار را

بيك الحظه سرو و سمن زرد شد
 بيك هفته آب و هوا سرد شد
 نفس تنسد شد در گلو گاه باد
 شكستنی به شاخ صنوبر افتاد
 بهر برگ داغی رساند خزان
 بهر سودلی را كشانند خزان
 مهین بیکران چمن جامه چاك
 گزین قلمتان چمن رو بخاك
 چنا در نك بر بست از گل فروغ
 كه گفتی بهار دست حرف دروغ

شاخ عریان

پائیز رسید و برگه ریزان شد
 گل جامه درید و شاخ عریان شد
 باز از شکفتگی کسا داد و رد
 آفتاب فشرده گسی نمایان شد
 بوی از نفس نفیس سوری رفت
 در نك از رخ لاله فروزان شد
 سیم و زر باغ گنج قارون بود
 کماند در دل خاک تیره پنهان شد
 جوری كه به اشیان مرغان رفت
 نی روی مداین و نه ایوان شد
 بر ما نسیم غنچه های نو شین خند
 ابرامد و زار زار گریان شد
 بوم آمد و جای بلبلان بنشست
 جغد آمد و جا گزین مرغان شد

قار و رة آب نیش عقرب گشت

ز نجیـر ه جو ی قـوس شعبان شد
مرکک آمد و چیره گشت در گلشن
هیپات که ز ندگی بیایان شد
گره

تا دید ه ۲۱ جهان ترا مو بجو گره

تار نفس شد ست مرا در گلو گره
کار دالم بناخن تد بیر و انشد
تقدیر ز در بکار من از چار سو گره
ما را بسته ضبط نفس غیر ممکن ست
دامان اب را فتوان زد بجو گره
پیمودم از کرانه کوه تا کران بحر

در دل هنوز هم هوس جستجو گره

(۱) در دامن عباد (نتردام) و (سن بیر)

چیزی نبود جز هوس و آرزو گره

تنها من و تنها او

شب بود و میان باغ تنها من و تنها او

چون بلبل و گل بودیم گویا من و بویا او

يك لحظه نهان گشتیم از بیم نگاه غیر

در گریه شبنم من در خنده گلها او

یکباره فرو رفتیم در پیچ و شکنج دهر

چون پیکر مجنون من چون طره لایلا او

(۱) این غزل بعد از دیدن معابد مشهور اروپا - نتردام در پاريس

وسن بیر در دوم سروده شده است - اگر جنبه عمومی بمقطع بدهیم

باید چنین نوشت - «در دامن مبعاد کلیسا و خانقاه»

بی پرده برون جستیم از عالم غوغائی
بنشسته ببال حور پاییان من و بالای او

چون ذره و چون خورشید در کارگاه هستی
شور و تپش افکنندیم این جامن و آنجا او

در شعله بپا کردیم سوز نو و ساز نو
چون لاله خونین من چون شمع در آوا
احوال دل ما را از موجۀ دریا پرس

آسمه سریم هرد و پنهران من و پیدا او
عمریست که می جوئیم چیزی و نمی یابیم
در ساحل چرت من در دامن دریا او

داروی خواب آور

ای ساقی سیمین ساق بر خیز و شتاب آور
سازی بدل ما زن دستی بر باب آور
بازوی تر گیل را با پنبه زر بستد

گر جام می داری از بهر ثواب آور

بگشای سرخم را بی پرده کن انجم را
این دختر مردم را بیرون ز حجاب آور

گرد فتر بر گک زرد در آب ندستی
سیم و زر قارون را لختی بحساب آور

ای معرکه اسرارای بر تو حق یکبار
بی پرده شو و خود را بیرون ز حجاب آور

تا شور حق و بساطل دیکر نغرا شد دل
برخیز و بسا غر کن جان داروی خواب آور

اشك مجنون

گذشتیم از همه دنیا گذشتیم

از دنیا و ز ما فیها گذشتیم

بسان موی جبهه های بی سرا نیام

به بیتابی ازین دریا گذشتیم

کف خاکستری از کاروانی

بجا ماندیم و زین صحرای گذشتیم

چو اشك از دیده مجنون چکیدیم

چو دور از خیمه ای گذشتیم

چو رنگین آرزوهای رمیده

خیالی گشته از دلها گذشتیم

و ساز و برگ هستی دل گرفتیم

سکندر و اربابان گذشتیم

افق ها دور و دلهای بود نزد یک

به نزدیکی دوری ها گذشتیم

خیر از حال خود دیگر نداریم

ضیاء امروز از فردا گذشتیم

ناخن تقدیر

مرغ سبک بال من بال بکش پر بکش

امشب ازین تیره خاک تا بفلک سر بکش

خیمه مجنون فراز دا من صحرای دا

تیز تر ك گام زن تند تر استر بکش

از قفس تنگ دهر پای فراتر بکنه

سر زسرا پرده عالم دیگر بکش

ای دل فطرت فزون ناخن تقدیر شد و
امشب ازین پرده ها نغمه د یگر بکش
نامه و اعمال را سربید را زی مده

محشر موجود را از مژه تر بکش
نالاه جا نسوز را سوزد کرده ضیاء
فطرت نا پخته را غازه فرو و نتر بکش

مشق گرافتاری

کس نشد پیدا که بیمار ترا یاری کند
درد را افزون نماید زخم را کاری کند
یکدو تاب دیگر افزون کن بزلف تابدار
تا دل بیتاب من مشق گرافتاری کند
ای که می پرسی ز آزار دل آزدگان
چشم خود را گو که ترک مردم ازاری کند
صبح می آید که بخشد زندگانی را فروغ
شام می آید که اهنک سیه کاری کند
صبح و شام زندگانی زشت و زیبا در کمین
گاه مخموری نماید گاه هماری کند
ای خوش اندرند یکباره با این زشت و زیبای جهان
در می و ساقی زند ترک زیبا کاری کند
سرو گلر خسار من گر سوی گلشن بگذرد
لاله و شمشاد را غرق نگو نساری کند

جو ی شیر

دل را خیم زلف خانه با یستی
صد چاک بسان شانه با یستی
افسانه جو ی شیر پر شور است
شیرین تر ازین فسانه با یستی

آئینه صفت تما میلی ، ا یـ د ل

د ر نیک و بد ز مـا نه با یستی

عشاق کـجـا و ز و ر با ز و نـی

بر کو هکن این بها نه با یستی

هیچ است د هان بی نشـا ن ا و

زی را ز نهان نشـا نه با یستی

تاسـله دار خم فلا طو نـست

چشم تو شر ز بنـا نه با یستی

جبر زمان

فی زمین می آوردنی آسمان می آورد

هر چه را می آورد جبر زمان می آورد

گرم و سرد روز گاران در خود تشویش نیست

که بهار آرد برون گاهی خزان می آورد

آتش خاموش و دشت بیکران و بیم را

یادم از گم گشتگان کاروان می آورد

موج را نازم که می جوید حیات اندر ستیز

از مدف گوهر برون با نقد جان می آورد

جرعه گیر و سبک با شای دل زیبا پرست

ساقی صاحب کرم رطل گران می آورد

نمونه های شعر نو

فریاد ازین دل

گشتیم آخر بر باد ازین دل

فریاد ازین دل

باشد که گردیم ازاد ازین دل

فریاد ازین دل

سرتا بپا یش يك قطره خو نست
اما د و عالم شور و جنون است
جور و ستم شد ايجاد ازین دل

فریاد ازین دل فریاد ازین دل
از هر نگاهی دیوانه گردد
بر هر چراغی پروانه گردد
ذوق تپش ها بنیاد ازین دل

فریاد ازین دل فریاد ازین دل
گندم نماید جو می ستاید
شیرینی وی تلخی فزا یزد
غلتیده درخون فرهاد ازین دل

فریاد ازین دل فریاد ازین دل
در سینه تنگ این مرغ خود کام
هرگز ندارد يك لحظه آرام
بد تا می ما بنیاد ازین دل

فریاد ازین دل فریاد ازین دل

ترانه وطن

وطنم ای وطنم ای وطن شیرینم
تو دل و جان منی گل و ریحان منی باغ و بوستان منی
گل امید مدام از چمنیت می چینم
وطنم ای وطنم ای وطن شیرینم

سرو من سوسن من گل من گلشن من دیده ر و شن من
چمنم ای چمنم ای چمن رنگینم
وطنم ای وطنم ای وطن شیرینم

سرو بالای تو خوش بوی گل‌های تو خوش دلم همراه تو خوش

بکنار تو کنار از غم ورنج و کینم

وطنم ای وطنم ای وطن شیرینم

ما همه زاده تو شاد و ازاد تو دایم آما ده تو

بهر قربان تو سرباز و فدا اینم

خواهم اباد تر ا خرم و شاد تر ا حر و آزا د تر ا

دایما گردش ا یام بکامت بینم

وطنم ای وطنم ای وطن شیرینم

(باز کی می آئی)

می روی سوی سفر باز کی می آئی ای گل تازه و تر باز کی می آئی

شده ام دور از تـــــــو

زار و رنـــــجـو ر از تـــــــو

سختـــــمـــــجـو ر از تـــــــو

رفتی از پیش نظر باز کی می آئی می روی سوی سفر باز کی می آئی

ای بت عشوه طراز

ای گل و گلشن ناز

تا کجا میروی بساز

شده ام خون جگر باز کی می آئی می روی سوی سفر باز کی می آئی

می روی جلوه زنان

مست چون آب روان

بسا چو عمر گزران

شده می زود گزر باز کی می ای می روی سوی سفر باز کی می ای

می فرستم همه جا

از پیست دسته دعا

برو بیا مان خد ا

ایمن از رنج و خطر باز کی می ای می روی سوی سفر باز کی می ای

ترسم ای سیه برم

آندم آئی به برم

که نیای بی ای ترم

دوست بر گو که دگر باز کی می ای می روی سوی سفر باز کی می ای

۱۳۲۹ سوره ده شده

۱۳۳۵ چاپ شده



پایان شب

گر دیده فروز دیده صبح	شق شد شفق و سپیده صبح
روح آمد و جانب تن آمد	با لك زده سوی گلشن آمد
از لاله و گل سراغ بنهاد	اهسته قدم بیابان بنهاد
مرغی به ترانه گفت کامل برق	افروخت لب شکوفه شرق

بر قفل سیاه

گلشن به سیاه می آشنا بود	شب سخت سیاه و جانگزا بود
آمد چو سپیده رخت بر بست	هر چند سیاه و دیر بنشست
هر سوز سپیده جوی برخاست	اینک ز علامتی که پیدا ست
خوش آمده نور صبحگاهی	بعد از همه ظلمت و سیاهی

در ناامیدی بسی امید است

د کتاب چاپو لودمؤسسی (۱۵) خپرونه



د طبع حق محفوظ دی

دولتي مطبعه

اسد ۱۳۴۶